

قاصدک

تنها
آزاد

در حرکت است

او نیست که حرکت میکند

باد او را حرکت می دهد

گاهی به شرق

گاهی به غرب

قاصدک آزاد است، رها است، تنهاست

گاهی تله ای او را گیر میاندازد

در گوشش ززمه ای میکند

او را رها میکند

و او باز در یاد تنها میشود

میدانی؟!

فکر میکنم قاصدک تله را دوست دارد!

تله او را گیر میاندازد اما نوازش میکند

در گوشش چیزی میگوید اما با او حرف میزند

تله او را رها میکند، اما قاصدک خاطره ای میسازد

هر چند تنها...

قاصدک مادر میگوید:

تله یک تله است! اشتباه است، غلط محض است،

دام است...

مبادا آرزوی خود را به صدایی بفروشی...

مبادا تنهایی خود را با اشتباهی تقسیم کنی...

مبادا تن نازک و رهایت را در دامن گیر بیناندازی

که زود خواهی شکست! زود پیر خواهی شد! که زود

تنها خواهی شد...

و این جنس از تنهایی دوم از آن جنس تنهایی اول

نیست!

تنهایی دوم دردناک تر است... مبادا برای ساخت

خاطره ای درد بیشتری را در آغوش بگیری...

اما

قاصدک قبل از تله

آزاد و تنهاست... هشیار و مست... رها و درگیر...

دچار جوانی پرتناقض است... دچار قرنطینه ای

روحیست... دچار رنجی فلسفی است...

و چه کسی میداند از عمق رنجی که او میبرد؟

او حالا نیز دچار است، از همیشه دچار تر... او دچار

"صدای تله" است... صدایی متافیزیکی که از رنج او

میگذارد...

و چه کسی میداند از عمق رنجی که او میبرد!؟

غزاله قشقای، دانشجوی هوشبری

چند روزی بود که مش مراد حسابی اوقاتش تلخ بود...

هر روز صبح بعد از نماز به بالشت رنگ و رو رفته اش تکیه می داد و آلبوم دوران جوانی اش را ورق میزد. گاهی هم چند قطره اشک گونه های چروکیده اش را آبیاری میکرد. اندکی بعد چای صبحگاهی رسید. چای که نه انگار آب جوش رنگ گرفته بود. مدت ها بود هیچ چیزی برای مش مراد رنگ و بوی سابق را نداشت. دست های استخوانی اش را به میله فلزی تخت تکیه داد و آرام از جا بلند شد. در آینه کوچک کنار تخت نگاهی به خود کرد. پیراهن سفید در تنش زار میزد و صورت او هر روز لاغر تر و شکسته تر میشد.

از مرگ هراسی نداشت، اما طلسم شوم دیوار های بی رنگ و روح آن جا روز به روز تنها بودنش را به رخش می کشید. با قدم هایی آرام به سمت حیاط رفت تا شاید از این نفس رهایی یابد اما پیش از جسم او، قلب او در قفسی ابدی ماندگار شده بود. از وقتی که لیلی رفته بود دیگر خبری از محبت و عشق نشد.

بهار معنایی نداشت... انگار همه فصل ها پاییز بود... کسی بعد صدای زنگ آمد. جمعه بود و مهمان ها از راه رسیدند. اما سال ها بود جمعه های مش مراد تنها و بدون مهمان می گذشت. اگرچه او به ظاهر زنده بود اما انگار در یاد همه تبدیل شده بود به خاطره ای کوچک. حوالی ظهر شده بود. با لیخن سردی از میان تخت ها گذشت. به نامش بالای تخت آسایشگاه نگاهی انداخت. دستی پر روی قیران کنار تخت کشید و زیر لب ززمه کرد: حسبنا الله، تسبیحش را برداشت و آرام چشمانش را بست تا بخوابد تا شاید این بار به جای این تخت فلزی در حصار دیوار ها، در آغوش لیلی چشم باز کند...

مهدی باطنی دانشجوی پزشکی

گاه دلتنگ کسی هستی که رفت... گاه غمگینی که میدانم چرا... غصه دار بی وفایی کسی هستی که رفت. گاه باران های یکریز نگاهت زیر چتر آسمان، بی قرار... بی اسان... رازهای آنسخت را به گوش قرص ماه، باز نویمیدانه نجوا میکند... خوب میدانم که بیمار کسی هستی که رفت.

گاه هم فنجان چای و شعر حافظ، اشک تو... خوب میدانم به یاد آن کسی هستی که رفت. باز هم پاییز و باران های مسمومی که عاشق میکشد... برسه های بی سرانجامت به روی برگ های سرخ و زرد، در خیابان های بی پایان این ویران سرا. خوب میدانم به دنبال کسی هستی که رفت. گاه هم دست هنرمند تو و این دسته ی چاقو، که هر جا بگذرند، اسم او، یک قلب و خنجر میکشند... خوب میدانم که دلگیر کسی هستی که رفت... گاه هم چشمان مغرور تو و رازی که باران میشود... خوب میدانم که بی تاب کسی هستی که رفت. باز هم تقویم و این پرسش که تا کی درد و رنج...؟! بر نمیگردد خودت میدانی و باز هم در انتظار آن کسی هستی که رفت...

سمانه دزباز دانشجوی فیزیوتراپی

مانند یک جغد پیر در یک شب تار
من در اتاق تنها، خیره به دیوار

فکر میکنم، فکر میکنم، فکر میکنم هی
باز هم تورا در مغز خود هی میکنم فی

بازهم دوباره عاشق چشم تو میگردم
باید که این راه را تنها برگردم

من را چو یک دیوانه ای در کوچه بازار
هرکس که میرسد به من می بیند انگار

قلبم که زندانی چشم تو گشته
برای آزادیش وثیقه بگذار

"مطلق مشغف"

چند لحظه دستانت را بچسب، تبضم را بگیر. شاید من اشتباهی نفس میکشم، بگذار از تو تنظیمش کنم... نه انگار نفس هابم دو تا یکی میشود. نمیدانم چرا مضطربم، چرا آرام و قرار ندارم و دلواپسم، به من گفته بودند قبل هر خبری، دلست بیشتر آگاهت میکند. نمیدانم چرا فقط با صدای قلبت آرام میگیرم. دلهره ای بوده که همیشه با خودم بزرگش کردم.

سوج دریا میکوبد به ساحل، هر چه در ساحل هست را بنا خودش میکشد به داخل گودال وسط دریا، همانطور که حرف ها و لب ززمه ی من را باخودش میکشد به دل تنهایی اش. هر قدم که به عقب برمیدارم چا پای من میگذارد... سوج را میگویم انگار تعقیبم میکند. من با خیالاتم کنار به کنار سوج قدم میزنم تصورات خیالم، کلیه ای وسط جنگلی برهوت شاخه های درخت در هم تنیده تاریکی مطلق گاهی زوزه ای ممتد...

شاید من اشتباهی میکنم شاید من خیالم دریاست و واقعیتم جنگل...

فاطمه قربانی، دانشجوی علوم آزمایشگاهی

میگویند دعای زیر باران مستجاب میشود... بچه که بودم یادم هست که همیشه مادرم این جمله را میگفت، و من با شور و ذوق کودکی به زیر باران میرفتم، دست های کوچکم را به آسمان بلند میکردم و آرام آرام دعاها ی کودکانه ام را زیر لب ززمه میکردم... سلامتی پدر و مادرم... نمرات خوب گرفتن و خوشحال کردن خانواده ام... اینکه با دوستانم همیشه مهربان باشم و هیچ گاه دعوا نکنیم... و خیلی آرزوهای کودکانه و دوست داشتنی دیگر، که در آن قلب کودکانه ام جای داشت.

بعد از رفتنت نیز با شنیدن صدای باران سراسیمه خود را به زیر باران میرسانم و چند سالیست که دعا برای بازگشتت کار همیشگی ام شده. آنقدر در زیر باران به یاد قدم زدن های دونفره مان قدم میزنم که دیگر توانی را در پاهایم حس نمیکنم... تمام بدنم از قطرات باران خیس میشود... و تن داغ و بی جانم که بعد از آن چند روزی مهمان ناخوانده ی تخت اتاقم میشود. چند سالیست که این کار همیشگی ام شده... ولی انگار تمام آموخته های کودکی مان درست نبود، کاش قبل از آموختن اینها به فرزندانمان در کودکی، کمی بیاندیشیم... شاید با عبور از دنیای زیبای کودکی دیگر جواب ندهند... کمی بیاندیشیم...

سیده فاطمه حسینی، دانشجوی هوشبری

باد جیغ میکشد لای پنجره ها، به پشتی همیشگی ام تکیه داده ام و به چپروک های عمیق دست های سرد زیر خشکم خیره ام... نسرین، نوه ی دختری ام در با به دیوار میکوبد، شیشه ها میلرزند. سر برمیکردانم در چشم هایش یک جنگل تاریک بی برگ شده. رج به رج موهای بافته اش از هم باز شده و اشک ها روی صورتش یخ زده، در چهارچوب در ایستاده، نفس میکشد، میگوید: "همکلاسیم گفت مامانت آگه ادم حسابی بود که تو و بابانو ول نمیکرد... گفت آگه دوست داشت که ول نمیکرد با اون آقاهه بره خارج... آستین روی چشم هایش میکشد، حق هق میکند. "مامانی جلوی همه گفت..."

حق هق میکند. باد می آید. عجیب سوز می آید... از لای پنجره، از در باز. از سقف خانه برف میبارد. دستم را باز کردم. هجوم آورد به آغوش سالخورده ام. دست هایش را نوازش کردم؛ سرش را بوسیدم؛ موهایش را بوییدم. دخترک مرا عجیب یاد جوانی هایم می اندازد... دست هایم اما شیار های عمیقی دارد... نه قلبش را میدیدم. امروز از دست های زبرم پیرتر شد... بود. امروز عجیب سوز می آمد...

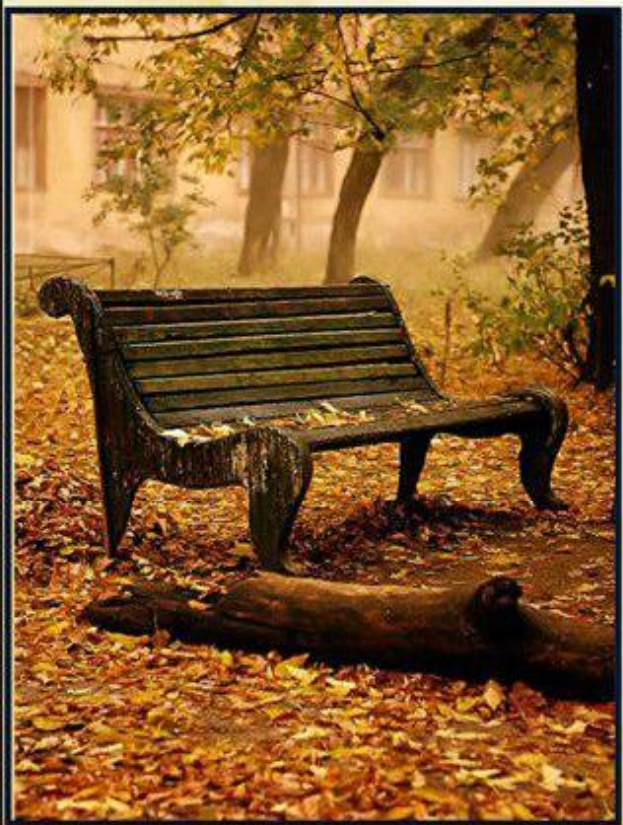
محدثه خاکی، دانشجوی گفتار درمانی

این دل گرفتار تو شد ای وای از این دلدادگی
 هر ترم مشروطم ولی هیهای از این افتادگی
 لیلای من نازک بدن در جزوه هایم نام تو
 صد بار گفتم ول کنم ، اما دوباره خام تو
 واحد ب واحد عاشق طرز نگاهت بوده ام
 دانشکده تا سلف را در فکر تو پیموده ام
 گفتم بده جزوه به من شاید هوا داری کنی
 گفتی برو کشتک بساب، باید خودت کاری کنی
 آن جزوه ک دادی بغیر یادت بماند بی وفا
 نامت صدا شد نیمه شب در رختوایم بی هوا
 استاد می پرسد بگو این قلب را داری چکار؟
 دادم جوابش این شنید با قلب من داری چکار؟
 این ترم هم رد شد ولی در حسرت لبخند تو
 من همکلاسی توام هر هشت ترم پایند تو
 "مرتضی میرزایی، دانشجوی پرستاری"

مدیر مسئول : افسانه خونی شرف
 سردبیر: نیلوفر هدایت
 هیئت تحریریه:
 فاطمه جعفری زاده
 غزاله قشقای
 مرتضی احمدی
 یویا سجادیان
 پویان میرزایی
 مرتضی میرزایی
 زهرا پروبزیان
 تبنا تشریفی
 ندا شکوهی
 منظره محدثی



کانگذاکاه



سخن سردبیر:

چه مهربانانه آمدی و در دلم
 جا خوش کردی... من آرام به
 تو لبخند زدم و چه صبورانه
 این راه را با هم طی کردیم و
 رسیدیم به انتها. پایان خوب
 است، اگر یقین داشته باشی
 که به پایان رسیده ای.
 اما من پایان را دوست ندارم.
 بی شک ادامه دادن لذت بخش
 تر از به انتها رسیدن است.
 ادامه دهید به خواندن. ادامه
 ی لذت بخشی در انتظار شما
 خواهد بود... انشاءالله.
 دلتون پاک و مهربونیتون بی
 دلیل.

نیلوفر هدایت

دیدن دختر صد در صد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل

نویسنده: هاروکی موراکامی مترجم: محمود مرادی
 «دیدن دختر صد درصد دلخواه در یک صبح زیبای ماه آوریل» با ترجمه محمود مرادی توسط نشر ثالث منتشر شده است. این کتاب شامل ۷ داستان از موراکامی است که شش داستان آن از مجموعه «بید ناپیدا و دوشیزه خفته» و داستان دیگر از مجموعه «قبل ناپدید می‌شود» انتخاب شده است. «سال اسپاگتی»، «میمون شیناگاوا»، «قلوه سنگی که هر روز جا به جا می شود»، «دیدن دختر صد درصد دلخواه در صبح زیبای آوریل»، «اسفرود بی دم» و «مرد یخی» عناوین داستان های این کتاب است که اغلب حول محور یک زن و مرور کوتاه زندگی او نوشته شده است. استفاده از کلمات ساده و تاثیر گذار در کنار وجود اسامی شرقی و توصیف زندگی شرقی در بعضی داستان ها همراه با بازی با کلمات و دیالوگ های کوتاه و تاثیر گذار شخصیت های داستان، بر جذابیت این کتاب افزوده است. در این کتاب میخوانیم که... مهم آن است که در قلبت تصمیم بگیری شخص دیگری را با تمام وجود بپذیری و وقتی این کار را بکنی، اولین و آخرین بار خواهد بود... چه قدر عجیب است که فرد مورد علاقه ات را پیدا کنی و فرد مورد علاقه ات پیدايت کند. معجزه است. یک معجزه آسمانی. کتاب شامل ۷ داستان به نام های زیر است: بید ناپیدا، زن خفته ، سال اسپاگتی ، میمون شیناگاوا ، قلوه سنگی که هر روز جابجا می شود، دیدن دختر صد در صد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل ، اسفرود بی دم ، مرد یخی



سبب ها از دامن ریخت...

رفته بودم تمام گله هایم را از نبودن هایت فریاد کنم. شاید به
 زبان آوردنشان دردی را دوا میکرد. تحمل سنگینی حرف ها روی دلم
 دشوار شده بود. حتی برای شکایت از تو باز هم آن جور که تو
 دوست داری لباس پوشیدم، تا تندی حرف هایم بین لطافت رنگ
 لباسم برایت قابل تحمل شود. میدانستم که نمیمنت ولی باز مثل
 همیشه برای بودن در کنار خودم را آماده کرده ام...
 دامن بلند گل دار با شال زرد همان رنگی که گفתי بودی به من
 بسیار می آید درست در جایی که برای اولین بار به چشمانم خیره
 شدی... همان باغ کوچک همیشگی مان. سنگینی حرف های دلم بر
 تمام وجودم تاثیر گذاشته بود. قدم هایم کند شده و نگاه بغض
 انودم در هوا میچرخید. آرام تر از همیشه رسیدم به درخت سبب
 آرزوهایم...

همان درختی که قولش را داده بودی که در این تابستان برایم قرمز
 ترین سببش را جدا کنی! برای جبران نبودنت خودم شروع کردم به
 تلاش برای چیدن سبب ها.
 رسیده اند ولی قرمزترین نیستند.

دامن ام پر میشود از سبب های کوچک و رسیده ای که بغض گلویم
 حتی راه برای چشیدنشان باز نمیکند...

آن لحظه بود که فهمیدم کاش نمی آمدم... کاش لباسی که دوست
 داری نمیپوشیدم. کاش سنگینی حرف هایم دلم را ناپود میکرد ولی
 برای رهایی از حرف ها راضی به دیدن اسمت در کنار دیگری
 نمیشدم. کار تو نیست، قلب کشیدن دوست نداری. مخصوصا وقتی
 میدانی این درخت را من چه قدر دوست دارم ولی فرقی به حال
 من ندارد. دیدن نام تو در کنار دیگری کافی بود برای ترکیدن
 بغض هایم. همان لحظه بود که سبب آرزوهایم از دامنم ریخت و
 فهمیدم قرمز ترین سبب از دستان من چه قدر دور است...

فاطمه جعفری زاده، دانشجوی علوم آزمایشگاهی

سر قلبم چه بلایست که نازل شده است؟

جرم من چیست که نام دل من دل شده است؟
 کاش از روز ازل چشم ز دل می بستم!
 تا نینم که چنین این دل من ول شده است!!
 در همان دم که نظر بر رخ چون ماه فتاد
 دل من بود که فهمید که مایل شده است
 عقل من در جهت کاهش خسران آمد
 دل من گفت که این عقل، زایل شده است
 بعد از آن دل ز کمال و منش و سیرت گفت
 او یگفتا که بین دین تو کامل شده است
 من تنها و غریب و ز همه کس بیزار
 خوب بنگر که چگونه به تو مایل شده است
 من نمیدانم اگر عشق برای تو بس است
 بین قلب من و تو چیست که حائل شده است؟
 بهر هر کس دل من منت خوبان نکشید
 دل من بهر دلت بود که سائل شده است
 زجر اندوه دو چشمت دل من را تش زد
 خون این دل ز غم توست که حاصل شده است
 مادته ام بی کس و دل تا به ابد خونین است
 از سر آغاز، دلت بود که قاتل شده است
 همچنان بر سر این راه بمانم یا نه؟
 پاسخی ده که دل از بیخ، جاهل شده است
 من تمام دل خود را به دلت دادم حیف
 دل تو دیر زمانست که غافل شده است
 حکم عشقت به دلم تا به ابد خواهد ماند
 این اسارت ز سوی توست که باطل شده است
 حرف من گشت تمام و فقط این را گویم
 دیر وقتست که این دل به تو مایل شده است!
 "مرتضی احمدی دانشجوی ارشد فیزیوتراپی"

■ سخن سردبیر ■ سبب ها از دامن ریخت... ■ چند لحظه دستانم را چسبیدم، نیمه را بگیرم ■ کلاه دلتنگ کنی هستی که رفت... ■ فانیک
 ■ میگویند دهای زیر باران مستجاب میشود... ■ چند روزی بود که من مراد حسینی اوقانش تلخ بود... ■ این دل گرفتار تو شد ای وای از این دلدادگی
 ■ یاد خج میخندد لای پتخه ها... ■ سر قلبم چه بلایست که نازل شده است!! ■ مرتضی احمدی ■ دیدن دختر صد در صد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل